

من هم فرزند دیگری نداشتند تا رقیب حال و آینده‌ی من باشد .  
هرچه داشتند مال من بود . هرچه ناز و نوازش بردامن و آغوششان  
موج میزد بمن میرسید .

يك نفر خودم بودم و چشم يك دودمان به من و آینده‌ی من دوخته بود .  
همه به آینده‌ی من با اعجاب و تمجید نگاه می کردند .  
پیدا بود که مهری سر نوشتی از مهر جهان افروز روشن تر و تابناک تر  
خواهد داشت .

در آن سال که هفدهمین سال زندگیم را آغاز کرده بودم کلاس پنجم  
متوسطه را می پیمودم . یعنی يك سال از همساله‌های خودم جلو زده بودم  
زیرا می توانستم « معلم سرخانه » بیاورم و درس خصوصی بخوانم و پیش  
بتازم .

این مسلم است که دختری مثل من بی سر و صدا نمی ماند .  
از سن دوازده سیزده سالگی که سیل خواستگار بخانه‌ی مارا یافته  
تا آن سال يك بند پدر و مادرم یا مهمان داشتند و مهمانشان خواستگار  
من بود و یا بنامه‌ها و تلفن‌هایی که از خانواده‌های پسر دار میرسید جواب  
میدادند و این جواب‌های شفاهی و کتبی هم از دم جواب منفی بود .  
هنوز زود است . هنوز وقت مهری نشده . هنوز باید درس بخواند .  
هنوز دهانش بوی شیر میدهد .

در آنوقت‌ها خیال می کردم از بس خوشگلم شهر تهران را بساین  
شور و التهاب انداخته‌ام ولی وقتی بعقل رسیدم دریافتم اساس عروسی در  
اجتماع ما مطلقاً با نقشه‌های تجار تی و « دخل و خرج » قراز می گیرد و  
این خواستگارهای تمام جوان و نیمه جوانی که از چهار طرف عرصه را بر  
ما تنگ کرده‌اند مگسان دور شیرینی هستند .  
من چون این حقیقت کریه و کثیف را دریافته بودم تصمیم گرفتم که  
تکلیف خودم را خودم روشن کنم .

حالا دیگر دختر بزرگی هستم . برای خودم زنی هستم . چرا بنیان  
سعادت‌م را بر شالوده‌ی عشق نگذارم .

چرا برای آینده‌ام از مال پدرم کمک بگیرم . مگر در این دنیای  
بزرگ يك دل مشتاق بعشق من پرنمیزند که مرا ، فقط مرا بخواهد ؟  
بپسرهائی که از تیپ خودم بودند اعتنائی نداشتم زیرا میدانستم که  
مرا بخاطر ثروت سرشارم میخواهند .

میدانستم که این قوم دل ندارند تا عشقی داشته باشند .  
نگاهم از این طبقه بطبقه‌ی دیگر لغزید و توی این طبقه که بقول  
ایرج «شاعر و نقاش و نویسنده» بودند از منوچهر خوشم آمد .

از اندام لاغرش . از چشمان غم‌آلودش . از سیمای پریده رنگش .  
از شعرهای لطیف و ظریف و سوزانی که میسرود و اشک آدم را درمیآورد .  
من از این منوچهر خوشم آمد و وقتی از دهانش شنیدم که مهری تو  
آسمان الهام من هستی . تو بمن وحی میدهی . هرچه می‌گویم و هر چه  
مینویسم فقط از عشق تو حرارت و حلاوت می‌گیرم ...

وقتی این حرفهای دل‌انگیز را از زبانش شنیدم بیچاره‌اش شدم .  
میدانی منوچ ! من بیچاره‌ی تو شده بودم .

من آن گنجشك سرمازده و از بال و پر افتاده بودم کسه بهوای دانه  
روی برفها می‌غلطیدم و داشتم از گرسنگی و بسدبختی هلاک میشدم .  
ناگهان چشم بدانتهای دل‌انگیزی افتاده بود که بروی دامن خودافشانده  
بودی .

دیگر میخواستی چکنم . از گرسنگی به‌میرم و توی برفها یخ بزنم  
و بخشگم و بروی دامن تو بیفتم ؟

من از سن چهارده پانزده سالگی که دیدم ثروت من سرمایه‌جلوه و  
جلای من است و هیچکس مرا برای خودم دوست نمیدارد پی تومی گشتم .  
پی تو که مرا برای خودم دوست میداری . پی تو که چشم به مال و منال  
من ندوخته‌ای من بدنبال شعر تو و فکر تو که مسایه‌ی حیات من بودند  
پرپر میزدم .

از من تکلیف خواست .

با خنده گفتم تکلیف ما خیلی روشن است . ابتدا خواستگاری و بعد  
عقد و بعد وصال .

- میترسم پدرت بر سینه‌ی استخوانی من مشت زد بگوید .

- نترس . این من هستم که دوستت میدارم . این من هستم که جز بر بالین تو سر بر بالین دیگری هر چند از حریر زربفت تهیه شده باشد نخواهم گذاشت .

- همین ؟

- همین ؟

- قول میدهی ؟

- هم قول میدهم و هم قسم میخورم .

پدرم به تمنای منوچهر خندید و مسخره‌اش کرد .

پدرم گفت که «عشق» و «قلب چاك چاك» و قول و غزل بداد زندگی نمیرساند و خوبست شما که جوان تحصیل کرده‌ای هستید در این میدان حریف خودتان را بشناسید و گرنه زمین میخورید .

پدرم گفت که مهری هنوز بچه است و اگر بروی شما لبخند زده نفهمیده ... شما این لبخند کودکانه را به حساب زندگی نگذارید . زندگی يك پارچه خشم و خشونت و اخم و قساوت است . زندگی شوخی بردار نیست . پدرم به منوچهر پند داد و با من هم حرف زد اما من در جوابش گفتم بابا . جز باین پسر بهیچ مرد دیگری شوهر نخواهم کرد .

منوچ به من پیشنهاد داد که آیا باهم فرار کنیم با همه عشق و شیدائی خودم نتوانستم این پیشنهاد را بپذیرم .

من دختر مرد سرشناس و محترمی بودم پدر و مادرم بیای من پیر شده بودند . در راه من فدا و فنا شده بودند . این زیننده نبود که بخاطر دل خودم آبرویشان را بر خاک بریزم و اسم و رسمشان را به اجن بکشم . منوچهر فریاد کشید که من بی تو نمی توانم زندگی کنم . من دور از تو خواهم مرد . من انتحار خواهم کرد . خیال می کردم که شوخی می کند در جوابش شوخی کردم ولی وقتی که توی روزنامه‌ی اطلاعات طی ستون حوادث خبر غرق شدن جوانی بنام منوچهر را در استخر امجدیه خواندم آسمان بدور سرم چرخید جیغ کشیدم و از هوش رفتم .

خداوندا نمیدانم چند ساعت در آن دنیا که همچون دریا مرموز و  
مواج بود بسر بردم ولی بالاخره بهوشم آوردند .

جلوی پدر و مادرم قسم خوردم که تا عمر دارم تك و تنها بسر ببرم  
و با قسم تهدیدشان کردم که اگر برای من خواستگار پذیرند خودم را  
خواهم کشت .

مدرسه متوسطه را در رشته علمی پیسایسان رسانیدم و از دبیرستان  
بدانشگاه رفتم و برای اینکه سرگرم بمانم از چندتا دانشکده یکی بعد  
از دیگری ایسانس گرفتم و عمرم را از هفده سالگی بچهل سالگی رسانیدم.  
پدرم در غم من مرد و مادرم بدنبال پدرم رفت و قسوم و خویش و  
دوست و آشنا همه از من که مثل جغد روی ویرانه نشسته بودم کناره گرفتند  
و من بامید روزی نفس می کشیدم که نفسم بند بیاید و چشم از این جهان  
به جهان دیگری واکنم .

بدنیائی بروم که پدرم . مادرم . از پدر مادر عزیزتر منوچهرم را  
به بینم و عشق شکست خورده و خفه شده ام را با حیات جاویدان بیامیزم .  
بامید مرگ زندگی کردن خیلی سخت است ولی چه بگویم که زندگی  
من از مرگ تلخ تر و از امید مرگ دشوارتری می گذشت .  
گاه و بیگاه بدیدار پیرزنی که با همه پیری از من جوان تر بود  
میرفتم و با قصه های گرم و شیرینی که میگفت بخاطر وحشت کرده ام کمی  
تسلا میداد .

پیش او نشسته بودم و او هم مثل همیشه با خنده و نشاط از جریان  
عشقی که در این دنیا محروم مانده و در آن دنیا به کامیابی رسیده بود  
تعریف میکرد . ناگهان خدمتکارش از در درآمد و گفت آقای منوچهر  
خان با خانواده اش دارند می آیند .

من از این اسم بکه خوردم بیاد منوچهر غرق شده ی خودم افتادم .  
سالها بود که در دل دریا آب شده بود ولی من هرگز قیافه و قامت  
و ظرافت خلقت و لطف نگاهش را از یاد نبرده بودم .

سروصدائی توی راه پله ها در گرفت و بعد چشم بیک مرد پنجاه و  
چند ساله افتاد که بهش مثل شکم خمره برآمده بود و قطره های عرق

بر گونه‌های چرب و فریبش می‌چکید .

هیكل تنومندش به نوبت خود پارگرانی بود معینا يك بچه دو سه ساله هم بر گردنش آویزان شده بود که راست راستی داشت خفه‌اش میکرد از عقبش يك خانم پا بسن و مانند خودش باد کرده منتها پابماه و بدنبالشان پنج تا بچه قد و نیم قد هلهله کنان و ولوله کنان پا باین اتاق گذاشتند که احساس کردم زلزله در بنیان ساختمان افتاده است .

حیف این اسم . حیف منوچهر ناکام من .

خانم صاحب‌خانه رشته‌ی صحبتش را دوباره بدست گرفت و دوباره از عشق و فجایع و عوارضش یاد کرد . در این هنگام منوچهر خان که هنوز نفس نفس میزد و حن حن میکرد توی حرف خانم دوید و گفت :

بله عشق ! من در جوانی هم عاشق بودم و هم معشوق دختری را دوست میداشتم که اسمش «مهری ت» بود دختره هم دوستم میداشت ولی پدرش مرا به دامادی خود پذیرفت .

از غصه میخواستم انتحار کنم . تا اب دریا هم رفتم اما پشیمان شدم . دیدم زندگی از مرگ بهتر است . و حالا که خانم و بچه‌هایم را در کنار خود می‌بینم به حماقت آن روزم میخندم . حیف نبود که برای يك دختر خود خواه از يك چنین بهشت محروم بمانم .

\*\*\*

مهری خانم که حالا دیر دیرستان ... است گفت .

نزدیک بود جیغ بکشم ، نزدیک بود سگته کنم ای خدا اینست منوچهر من که بخاطرش تارک دنیا و راهبه شدم . اینست آن شاعر شورانگیز که بآرزوی وصالش پیر شده‌ام تا در آن دنیا بوصالش جوانی بگیرم .

این بود پاداشی که بامید من و عشق من و وفای من داده‌اند تا به شما دختران من چه پاداش بدهند .

## قهرمان

بتو و عشق تو بسیار فکر میکنم فکر من بتو از عشق تو مایه میگیرد. از همان عشق جنون آمیز. از همان عشق رسوا. از آن هیاهو و غوغائی که تو طی دو سال بر انکیخته بودی. . . وجود تو در ضمیر من عشق تو و رسوائی است زیرا در لغت من عشق ترین عشقها رسوا ترین عشقهاست.

اگرچه عمر عشق تو از عمر گل هم کوتاهتر بود. تو نخندیده بگریه افتاده بودی. . هنوز اشکهایت خشک نشده دهانت بخنده شکفته شده بود ولی من از این. . بقول حافظ «میان گریه خندیدن» تو. از این همه و هیاهو کردن تو. از بی پروائیها و رسوائیها و دیوانگیهای تو عشق را در معنی دلخواه خود یافتم.

من از عشق تو فکری ابدی گرفتم. . پس بیخود نیست که بتو و عشق تو اینقدر فکر میکنم.

این دولا دولا شتر سواری کردن و پشت پرده رقصیدن و گره بگمه را دم بدم بگلو فرو بردن و قهقهه‌های ریائی را با موج خون شنادادن عشق نیست. . عشق گذشت میخواهد عشق فداکاری میخواهد عشق گستاخی و ویبایکی میخواهد.

این «شیر قوی پنجه» می گوید :

«هر که از جان گذرد بگذرد از پیشه‌ی ما» و هنر تو این بود که از جان

گذشته بودی. ایکاش از جان تنها میگذاشتی.

تو از هر چه اسم و رسم و احتیاط و اعتبار بود در این راه چشم پوشیده بودی و بی اعتنا بهمه چیز همه چیزت را در پای دل دیوانه‌ات قربانی کرده بودی.

کار تو کار آسانی نبود.

شهر مشهد ، مشهد مقدس ، مشهد سختگیر ، مشهد عبوس ، مشهد فشار  
دهنده و در چنگ آداب و رسوم فشرده شده و با هزار و یک زنجیر معقول و نامعقول  
دست و پا بسته بدست تو یعنی بدست عشق تو تکان خورد و رگبار شماتت و  
ملامت از زبان دوست و دشمن جان ترا به هدف گرفت اما توری با ایستاده  
بودی . این زلزله ها این طوفانها تکانت میداد .

باز هم بهوای او بر سر راه او می ایستادی . باز هم چشمان مشتاق تو دم  
سینما فردوسی بر راه او در انتظار او بود . با انتظار او که از دبیرستان بر میگردد  
ایستاده بودی .

همه میدانستند که بخاطر چه کسی انتظار میکشی و خدا میداند که از  
این انتظار «همه دان» چه میکشی ؟

صدها نگاه سوزنده و شکافنده و مسموم کننده از چپ و راست بقلب  
مینشست . نگاه ترحم ، نگاه سرزنش . نگاه عداوت . نگاههای مقدسیکه  
همچون جهنم زبانه می کشید تا تو گناهکار را بکام افعی ها واژدرهای خود  
فرو ببرد .

نگاههای غرق در عناد و خصومتی که مانند طناب اعدام بگردنت حلقه  
میشد تا گلویت را بیرحمانه بفشارد و خفه ات کند ..  
اما عشق تو که بعقیده من قهرمان عشقهاست مگر باین حوادث و ملاحم  
اعتنا میکرد ؟

مگر بید بود که بایر بادها بلرزد ؟

تو در بازی عشق قهرمان نبودی زیرا به حرمان رسیدی  
ولی عشق تو که همچنان زنده است و جوان است و جاوید است قهرمان  
عشق هاست .

عشق تو قهرمانست زیرا بوصول نرسیده تا بمیرد و از هم بپاشد .  
این نشنگی رنگ آب را ندیده تا فرو بنشیند . این خیال لطیف از لطف  
آسمانی خودش در نیامده تا روی قیافه ی کربه محو شود و صورت زندگی  
بخود بگیرد .

سالهاست که از آن تاریخ می گذرد ولی گذشت سالها آشفتگی -  
های زندگی ترا از بادم نبرده و عشق جوان ترا پیرانکرده و غم نبردنی

ترا نکشته است .

انگار دیروز .. انگار همین دیروز بود ...

•••

انگار دیروز بود که دو نگاه ناشناس در پای دستگاہ يك کتابفروشی  
با هم آشنا شدند .

من به این حقیقت ایمان دارم • ایمان دارم که روزگاری جانهای  
ما در دنیائی وسیع تر و بزرگ تر و زیباتر از این دنیا آسوده و آزاد با هم  
بسر میبرند .

جانهای ما با هم آشنا بودند . بال بیال هم داده در ملکوت اعلاى آسمانها  
پرواز میکردند و با هم عشق میورزیدند .

عشق ارواح با لود گیهای مادی آلوده نیست تا گرفتاریهای مادی  
بدست و پای کسی بیچند و راه پرواز را بگیرد در عالم جانها قید و بند و مراسم  
و مقررات نیست تا پرها را بشکنند و بالهارا ببندند .

در آن محیط آزاد . در آن روشنائی مطلق عمری با عشق گذشت . با  
حال گذشت ولی این عمر مرستدام نبود .

خواه و ناخواه باید دل از عشق و آزادی بکنند و وطن بهشتی خود را  
ترك بگویند .

بدن ها بوجود آمدند و جانها از اوج بلند خود فرو نشستند و بدن ها  
تعلق گرفتند .

عاشق در شرق دنیا بزندان افتاد و معشوق در غرب دنیا بقفس  
گرفتار شد .

دیگر این بسته بطالع و اقبال بود که شرق و غرب بهم نزدیک شوند  
و عاشق و معشوق یکدیگر را بیچنگ بیاورند .

ولی در پای دستگاہ کتابفروشی فلان آندو جان مشتاق و مهجور پس از  
عمری اشتیاق و هجران یکدیگر را شناختند .

در نخستین لحظه نگاهشان بروی هم ناشناس افتاد .

این دو نگاه در نخستین لحظه که بهم رسیدند بروی هم لغزیدند و از هم



گذشتند ولی در لحظه‌ی دوم گم‌شده‌ی خود را یافتند . دیگر نمی‌توانستند  
از هم بگذرند .

عباس میگفت . هرچه بمنزم فشار میدادم که این آشنای ناشناس را  
بشناسم برایم مقدور نبود .

من او را دیده بودم . بخدا دیده بودمش . قرنها با او آشنا بودم .  
عمرها در کنار هم بسر آورده بودیم و حالا زحمت بسیار میکشم که  
بشناسمش .

اما خداوند ابار زندگی چنان بر بال و پر روح سنکینی میکند که مجال  
پروازش نمیدهد .

مجالش نمیدهد تا پرواز کند و بخاطرات بهشتی‌اش برگردد و همبازی  
آسمانی خود را در برابر خود ببیند .

خاطره‌اش آنقدر بمن نزدیک بود که خیال میکردم تا یکساعت پیش  
بازو بیازوی هم داشتیم و باهم حرف میزدیم و در عین حال آنقدر با من فاصله  
داشت که هرچه سعی می‌کردم نمی‌توانستم اسمش را نشانم را ، تن صدا و  
طنین خنده‌اش را بیاد بیاورم .

این خیلی سخت است که آدم اسم خودش را فراموش کند و من بیک چنین  
بن بست بر خورده بودم . انگار اسم از یادم رفته و هرچه سعی می‌کنم نمیتوانم  
بگویم که کیستم . ولی او خاموش مانده . او با من آشنائی کرد و از عهد آشنائی  
خاطره‌ها بخاطرم بازگردانید .

من تا آن روز پروانه‌ای سبکبال و هرزه پرواز بودم که تسوی  
گل‌ها می‌چرخیدم اما در کنار هیچ شاخه نمی‌نشستم با هیچ دلارامی آرام  
نمی‌گرفتم .

جمال گل‌ها ، جلوه‌ی شکوفه‌ها شمیم بهاری و شراب جوانی همه لذت-  
بخش و دلپذیر بودند ولی مستم نمیکردند .

در این پیاله مابه‌ای نبود که نشئه‌ام بدهد و به سکرم بیاورد و  
بپوشم کند .

میدانستم خودم هم میدانستم که زندگی قشنگ است و زنده‌ها همه  
قشنگند و من هم بیچاره این جلوه و جمال . میدانستم که من بکروزچه بخوام

بوچه نخواهم باید بسنت طبیعت سر تسلیم فرود بیاورم و بقول معروف سرو  
سامان بگیرم ولی بدنبال آن نشته‌ی مرموز می‌گشتم. من شراب تلخ، آن  
شراب تلخ که «مردافکن بود زورش» می‌خواستم تا جانانه از پادر بیاورد. این  
جستجو خسته‌ام کرده بود این خستگی آزارم میداد یواش یواش داشتم  
نومید میماندم که ناگهان او را در پای دستگاہ کتابفروشی دینم و پیاپی سر  
تصدیق و تسلیم فرود آورم.

روز دیگر دیدار ما تکرار شد و باز هم تکرار شد و از گوشه و کنار  
کوس رسوائی ما بصدای آمد اما من دیوانه بهمه لچیز پشت پا زده من  
در زندگی پاک باخته نه چشم داشتم که لبخند معنی‌دار و اشاره‌های عذاب  
دهنده‌ی این و آن را ببینم و نه گوشم کار میکرد که حرف‌های جانگزای  
مردم را بشنود.

البته کور نبودم. فقط او را میدیدم که مثل عروس‌های افسانه‌ای پا  
به خیابان پهلوی می‌گذارند و مناعت و کبریا و زیبائی در پیرامونش  
موج میزنند.

گوش هم داشتم منتها جز صدای او. جز حرف‌های دلاویز او، جز خنده  
های تکان‌دهنده‌ی او از هیچ‌دهانی آوائی نمی‌شنیدم.

تا کتیک من در این ماجرا غلط بود. رفتارم ناجور بود. باید احتیاط  
میکردم و نمیکردم. باید خودم را می‌پائیدم و نمی‌پائیدم

باید راز من با جان من بهم می‌آمیخت ولی اینطور نبود. راز من  
بر سر زبانم می‌غلطید. فریاد می‌کشیدم و به فریاد می‌گفتم که من او را  
دوست میدارم.

فاش می‌گفتم که «بنده عشق» هستم و از گفته‌ی خود خورسند «ودلشاد»  
هم بودم. پدرم با من قهر کرد. قهر پدر را ناچیز گرفتم. مادرم مثل مادر مجنون  
گیسوان سفیدش را بریشان کرد و در برابرم گریبان چاک زد تا بلکه از این  
شور و شر بازم بدارد ولی من بر شور و شرم افزودم. بر جنونم افزودم. از  
خواب و خوراک فروماندم. سر بصره گداشتم و میان آهوهای دشت په  
جستجوی لیلی خودم افتادم.

بابای همدان از «دل شوریه‌تر» لیلی یاد میکند که میگوید:

اگر مجنون دل شوریده ای داشت

دل لیلی از او شوریده تر بسی  
و دل من هنوز هم گواهی میدهد که لیلی من دلی از دل من آشفته تر و  
شوریده تر داشت . اما افسوس .

افسوس که از این راه دور ورنج بسیار جز «حرمان» بهره ای نبرده ام.



به تو و عشق تو ای دوست دور افتاده ای من بسیار فکر میکنم ولی اگر این  
عشق به وصال رسیده بود ، قصه پیش پا افتاده و فرسوده ای پیش نبود . بیک  
لحظه فکر هم نمیآرزید تو از این راه دور ورنج بسیار که بحرمان پیوسته  
افسوس داری ولی من خرسندم زیرا عشق ترا عشق ترین عشقها شناخته ام .  
برای همین شکستش . برای همین حرمانش .

## مدرن

مثل همیشه ساعت عصر از هفت و هفت و نیم هم گذشت و هنوز بر نامه های تأثر آغاز نشده بود. فضای سائن ازدودسیگار و گاز نفس و همهمه های بچه ها و جینگ و داد زنها لبریز بود.

تخمه شکن ها تخمه می شکستند. اهل درددل دردل می گفتند. جمعی می خندیدند و جمعی دعوای کردند و روی هم رفته در آن تماشاخانه محشری برپا بود. و در عین حال همه انتظار می کشیدند که چه وقت این پرده ی منجملی از روی صحنه به کنار برود و هنرپیشگان به صحنه بیایند.

عنوان پيس «مدرن» بود و «ژيلا» که زنی بسيار مدرن بود شوهرش مهندس «غ» را وادار کرد که باهم به تماشاخانه بروند.

از کجا که در تماشای این پيس چهار تا مد ديگر را نپيند و خودش را «مدرن» تر به جشن ها و مهمانی ها نپندازد و برای سرو همسرش جلوه های ديگری بيازار نياورد.

اگر چه دوسه سال می گذشت که با مهندس عروسی کرده بود ولی سعی می کرد همیشه تازه عروس باشد و همیشه با دلر بائی و طنازی دختران مدرسه در خیابان ميخراميد.

ژيلا از «حمل» می ترسيد. می ترسيد که نيتر مادر روی اسمش بیفتد می ترسيد که مسئولیت مادری در خود آرائی ها و دلبريهايش شکست بيندازد.

بعلاوه عقیده داشت که اگر بچه بياورد هيكلش از وزن و اعتدال خواهد افتاد.

با اینکه می دانست مهندس بسيار مشتاق است پدر باشد دست بدست

می مالید و امسال و سال دیگر می کرد و از آبستنی امتناع می ورزید .  
ژیلا سواد درستی نداشت . زنی تحصیل کرده نبود ولی تشنه‌ی رمان  
بود با کوره سوادى که داشت هر وقت از کوچه بر می گشت به اتاق خوابش  
می رفت و رمان مثلا « دل‌باخته‌ی رعنا » را بدست می گرفت و توی صحنه  
های عجیب و غریبش غرق میشد و همینکه سر گذشت « دل‌باخته‌ی رعنا » به  
آخر میرسید .

داستان « دل‌داده‌ی زیبا » را به میان می کشید و بدنبال قهرمانان  
داستان توی کوی و برزن میدوید و احياناً از آسیا به اروپا و آمریکا پرواز  
می کرد .

ژیلا در عین اینکه با داستانهای گوناگون سرگرم بود پیچ‌رادیو را  
هم تا آخرین میزان باز می گذاشت و جنجال دیوانه کننده ای توی اتاق بر پا  
می کرد .

ژیلا به سرخاب سفید آب شهوت شدیدی داشت اعتقادش این بود که  
هر کس یعنی هر زن که توالت نکند « دهاتی » و « قدیمی » و « امل » است و اصلاً  
لایق معاشرت و ملاقات نیست .

ژیلا فکر می کرد که هر کس یعنی هر زن توالت کرده قشنگ است  
هر چند پیش از توالت قشنگ نباشد .

واصراری داشت قبول کند که مردم نمی توانند درو راى این رنگ و روغن  
ها حقایق را ادراک کنند و زشت و زیبا را بشناسند .

ژیلا مدرن بود و کمال زن را در این یافته بود که از پای تا سر خواه  
به هیکلش بیاید و خواه نیاید از مدیست‌های پاریس تقلید کند .

بنا بر این وقتی که توی روزنامه چشمش به کلمه‌ی « مدرن » افتاد بی  
تابانه از روی میز برش داشت و به گوشه‌ی بی سروصدائی رفت تا به بیند شرح  
این عنوان چیست .

اعلانی بود که فلان تماشاخانه بخاطر پیس خودش در روزنامه‌ی  
اطلاعات گذاشته بود .

« از امشب نمایش نامه‌ی « مدرن » به صحنه خواهد آمد و . . .

دیگر در این بند نبود که آیا شوهرش هم يك چنین نمایشنامه را دوست میدارد یا نه اساساً اهل تأثر هست یا سینما را می‌پسندد ؟ زیلا باین کارها کاری نداشت .

فقط خودش را میدید و هوس ها و آرزوهای خودش را می‌پسندید . ابتدا با اخم و تخم و بعد با خواهش و تمنا مهندس را واداشت که دست از مطالعه‌های نیمه‌کاره و فورمول های نتیجه بخش خود بردارد و بساوی به تماشاخانه . . . برود و « مدرن » را به بیند .

مهندس تا آن شب به آن تماشاخانه پانگدشته بود . خیلی بدش آمد . خیلی به عذاب افتاد . خودش سیگار نمی کشید . ازدودسیگار بسیار بیزار بود اعصاب خسته و ناراحتی داشت و وقتی توی آن همه مه و غوغا افتاد بی اختیار گوشه‌هایش را گرفت تا کمتر آزار به بیند .

ولی در عوض ژبلا خوشحال بود . در ردیف جلو توی صندلی راحتی لمیده بود و دقیقه و ثانیه می‌شمرد که چه وقت پرده را برمی‌چینند و « مدرن » را به صحنه می‌آورند .

بالاخره باسی‌چهل دقیقه تأخیر سالن خاموش شد و سن روشن شد و مدیر تأتدد برابر مردم آشکار شد و طی نطق کوتاهی از این تأخیر چهل دقیقه معذرت خواست و دست آخر گفت که چون تماشا کنندگان محترم ارزش وقت را رعایت نمی‌کنند و دیر تشریف می‌آورند کارگردانان تماشاخانه هم چاره‌ای جز « تأخیر » ندارند .

و پس از چند لحظه بازی آغاز شد .

خانم مدرن که اسمش در نمایشنامه « پروین » بود روی يك صندلی بسیار گرم و نرم که درست مثل ننو ویرا به عقب و جلو تکان میداد فرورفته بود و داشت رمان می‌خواند . خودش را خیلی شیک دوست کرده بود ناخن‌های دست و پایش که بسیار استادانه مانیکور شده بود بالاک خوش رنگی که خورده بود در روشنائی زننده‌ی صحنه میدرخشید .

سیگار ظریفی هم لای انگشتانش دود میکرد و هر وقت این پروین « مدرن » لبی به سیگار میزد از لب‌های آلوده به ماتیکش حلقه‌های آبی رنگ

دود دائره دائره به هوا می غلطید و یواش یواش در فضا معوم می‌شود .  
خانم مدرن داشت که رمان می‌خواند . شاید هم رمان «دل‌باخته‌ی رعنا» را  
می‌خواند پاهایش هم به آهنگ والس ملایمی که ازار کستر تا آتر شنیده می‌شد به  
چپ و راست و جلو و عقب حرکت می‌کرد .

سرش بکتاب بود اما سیمایش باز دست‌های گوناگونی که بخود می‌گرفت  
ماجرای کتاب را هم بیان می‌کرد .

يك لحظه شكفته می‌شد ، اینطور وانمود می‌کرد که عاشق به معشوقش  
رسیده و يك لحظه درهم و برهم می‌رفت . یعنی دو باره از هم دور شدند و بناگامی  
افتادند . گاهی از شوقش جیغ می‌کشید

- آخ چه خوب ، چه ماه ، چه خوشگل !

و گاهی هم بگریه می‌افتاد :

- ای وای . بیچاره منو چهره دیگر نمی‌تواند عشقش را ببیند این «فی فی»

بدجنس اذیتش می‌کند .

تقریباً اشك بنوك مرگان ریمل داده و سایه دارش می‌رسید . احیاناً  
کتاب را بهم می‌بست و چند لحظه با نگاه مرموزش بگوشه‌ی سن خیره می‌شد و  
آن وقت با لحن صد در صد آرتیستیک و هیجان انگیز خود آه سردی  
می‌کشید :

- آه شری !

ناگهان صدای جیغ زنی توی صحنه پیچید زنی جیغ می‌زد خانم خانم جان  
دستم بدامننت «کامی» افتاده توی حوض .

ولی پروین که در عالم دیگری گشت و گذار می‌کرد انگار نه انگار چنین  
حادثه‌ای بوجود آمده .

دو باره صدای جیغ و شیون .

در این هنگام سکینه که اسمش در پیس سکینه بود و در خدمتکار را  
بمعهده داشت از در در آمد و پسر بچه‌ی زیبایی را که خیس آب بود مثل نعش جلوی  
پاهای مادرش گذاشت .

اینجا بود که خانم از کوره در رفت و فریاد کشید :

- زنیکه شلخته . خاک بر سر . دهاتی بی تربیت . این را آوردی  
اینجا چکار کنم . پیرش بیرون . بیرتنفس مصنوعیش بده . حالش جامیآید .  
بلندش کن بینم .

وقتی سکینه از سن بیرون رفت . پروین دوباره آهی کشید و گفت :  
- شری . آخ ! شری .

اینجا بود که شوهرش از راه رسید . کامی را باغوش کشیده بود . کامی غرق  
شده و تقریباً نیمه جان را روی کف صحنه خوابانید و با کمک سکینه مش  
مالش میداد و دستهایش را بازو بسته میکردند تازه پروین مدرن دست از  
کتاب برمیدارد و پهلوی کودکش خم میشود :

- کامی . کامی من

ولی فرهاد میگوید :

- بس است خانم ! بس است . دیگر شما با کامی کاری نخواهید  
داشت .

- راست گفتم عزیزم . اگر کامی را بیک پانسیون بسپاریم دیگر این  
دردسرها پیش نخواهد آمد .

پروین از نو سکینه را بیاد فحش و ناسزا میگیرد :

- زنیکه . نگفتم حالش خوب خواهد شد . دیگر از این راه بازیها  
در نیآور که پدرت را چنین و چنان خواهی کرد .  
سکینه خم میشود و کامی را بیغل میگیرد و از سن بیرون میرود و فرهاد  
و پروین را تنها میگذارد .

- حالا وقت آن رسیده که تکلیف خودمان را روشن کنیم .

- چی ؟ ما مگر تکلیف تاریکی هم داشتیم .

- بله خانم هم زندگی ما تاریک است و هم تکلیف ما ..

- من حرفهایت را نمیفهمم .

- بدبختی ما هم از اینجا مایه میگیرد که حرفهای همدیگر را نمیفهمیم .

زندگی زناشویی ما تا با تفاهم . تا با ادراک متقابل مقرون نباشد هرگز  
پایدار نخواهد ماند . من و تو تا با زبان همدیگر آشنا نباشیم نمیتوانیم با هم  
زندگی کنیم .



پروین خندید و گفت :

— مگر ما با هم فارسی حرف نمی‌زنیم .

— من با زبان فارسی که زبان وطن خودم است حرف می‌زنم ولی زبان شما فارسی نیست . زبان شما فرنگی هم نیست نمیدانم مال کدام جهنم است .

— چه حرف‌ها .

فرهاد بسمت تماشا کنندگان برگشت و با صدائی که از هیجان میلرزید گفت :

— آخر تماشا کنید . این ریخت ریخت فارسی است . این وضع وضع زندگی ما ایرانیان است . این لاقیدی . این بی بند و باری این بی خبری از شوهر خانه و خانواده . این بی اعتنائی حتی بفرزند، این شب و روز گردش رفتن و ادای ستارگان هالیوود را در آوردن و توی خانه هم يك بند رمان خواندن و به آهنگ رادیو والس رقصیدن . این رسم رسم کدام قبرستان است این در کجای دنیا باب است که «مد» بر همه چیز زندگی حتی بر عواطف مادری یعنی قویترین و مقدس‌ترین عواطف بشری چیره شود . «مردم بشدت دست زدند . مهندس هم دست زد ولی ژبلا بارنگ پریده چشم بصحنه دوخته بود . خدایا چه خواهد شد»

فرهاد دوباره گفت :

— شما را بخدا ببینید ، اینزن . زن من . این پروین خانم زن يك معلم است . کار این خانم شب و روز سرخاب سفید آب کردن و رمان خواندن و مثل «بت عیار» هر لحظه بشکلی در آمدن و تازه هم قرقر کردن که چرا زن شده و مرد نشده و نمیتواند در هر زگیها آزاد باشد .

ای خدا . ای مردم .

— آیا عنوان زن عنوان پرافتخار مادر برای يك چنین موجود «عجیب»

الخلقه» حیف نیست ؟

«از نودست زدند»

در این لحظه پروین از جایش پا شد و پشت چشمی نازك کرد و گفت :

— گناه از من است که با این وحشی فزون وسطائی زندگی میکنم،

این مرد که بقول خودش تحصیل کرده است نه از عشق بوئی برده . نه احساسات دارد نه میداند که معنی زن و آزادی زن چیست ، خیال میکند که بانته سکینه توی جنگل زندگی میکنند . من یک دختر « سائتی مانتال » « مدرن » هستم نمیتوانم با ...

فرهاد نگذاشت که حرف پروین با آخر برسد . دستش را گرفت و گفت برو برو برای ابد بایک نفر مثل خود مدرن و سائتی مانتال برقص برو که تا چند ساعت دیگر طلاقنامه ات بدستت خواهد رسید .

پرده افتاد و بازی تمام شد ، مهندس و ژیللا بسر خیابان رسیدند . باهم توی تاکسی نشستند . هر دو خاموش بودند . ولی در عین حال با هم حرف میزدند انگار که دو تائی بجای فرهاد و پروین توی سن ایستاده اند و دارند بازی میکنند ولی چه بازی . یک بازی خیلی جدی یک بازی خیلی خطرناک .

پروین زن مدرن را در این نمایشنامه دیده بود که کارش بکجا کشیده . خدا نکند که کار من هم باینجاها بکشد .

نکند که روزی هم مهندس ورقه ی طلاق را بدستش بدهد و برای همیشه عذرش را بخواهد . سر کوچه از تاکسی پیاده شدند . خوشبختانه کوچه خلوت بود .

نا گهان ژیللا دست بگریه گذاشت مهندس غلط کردم اعتراف میکنم که غلط کرده ام وقول میدهم که این غلطها را تکرار نکنم . مهندس بامهر بانی دست ژیللا را بدست گرفت و گفت :

— گریه نکن عزیزم . خوشحال باش که سر نوشت تو بدیگران درس عبرت نداده . این سر نوشت دیگران است که بیدارت کرده و خوشبخت کسی است که از زندگانی دیگران درس عبرت بیاموزد .

## شاعر

شاعر آشفته با آشفتنگی شاعرانه خود از راه رسید و بی سلام و کلام گفت . که از محضر طلاق برمیگردم و بعد مثل همیشه بتلخی خندید .  
سیمای سبزه اش . چشمان سیاه و درشتش . گونه های باریک و پیشانی پهنش . لب و دهان لبریز از سخن و در عین حال خاموشش رویهمرفته حالی داشتند که نمیتوانم تعریفش را بگویم .

سعدی بزرگ ما یکبار خودش را «هم شادمان و هم تنگدل» نامیده بود و من که اکنون در تحلیل قیافه ی شاعر درمانده ام ناچارم وی را «هم شادمان و هم تنگدل» بنامم .

سیگارش را روشن کرد و گفت :

— پس از هشت سال زندگی و چهار سال جنک و جدال بالاخره طلاقش دادم .

چند لحظه مکث کرد و دوباره خندید . باز هم از آن خنده های تلخ :

— طی این چهار سال تنها میتوانستم پندش دادم . نصیحتش کردم . بگوشش فرو نرفت . پاک فراموش کرده بود که من کیستم . خودش کیست . قضیه ی زندگانی ما از چه قرار است . فراموش کرده بود که چطور شده آمد و با من عروسی کرد . «او» از آن سر ایران . من از این سر ایران . چطور شد بهم رسیدیم . گذشته ها را فراموش کرد . خیلی عسادی . خیلی رسمی با من حرف زد و دست آخر از من طلاق گرفت . من هم طلاقش دادم و نمی دانم خوب کردم یا بد کردم ... زن من زن تحصیل کرده ایست . در اجتماع در نمی ماند . می تواند نان خودش را در بیآورد . دخترم را که از عهد شیرخواری پیدر و مادرم سپرده ام . روشن تر بگویم . این دختره را

پدر و مادرم فروخته‌ام . دیگر بچه‌ای در میان نیست تسا با پیچ من و او باشد . هیچ کدامان نگرانی نداریم مهریه‌اش را هم تأمین کرده‌ام . هرچه داشتم و نداشتم باو بخشیدم . فرش . اثاث . مبل . رادیو با دستگاه ضبط صوت که خیلی دوستش میداشتم ؛ همه را در اختیار او که طلاقشرا گرفته گذاشته‌ام ولی معینا احساس می‌کنم که گره مرموزی گلویم را میفشارد میخواهم بدانخواه خودم بخندم ولی نمیتوانم .

چرا ؟ نمیدانم . . . ببخشید میدانم که چرا ناراحتم . هشت سال حرف کوچکی نیست . هشت بهار هشت پاییز . هشت مسافرت در هشت نوروز . ناگهان در نوروز سال ۱۳۳۵ تك و تنها یا با یكزن نامحرم به آبادان سفر كردن و يك عمر نود و شش ماهه را از حساب عمر گذشته برداشتن و خاطرات جوانی را بیدریغ لگدمال ساختن کار آسانی نیست .

حتی در عهد کودکی هم كودك بلهوسی نبودم با آنچه داشتم هرچه بود . هرچه هم فرسوده و شکسته و ناباب بود دلبسته بودم و وقتی با به جوانی گذاشتم این دلبستگی را در وجود خودم قوی تر یافتم .

بنابر این يك عمر هشت سال زندگی کرده را یکباره از دست دادن و خاطرات گذشته را کلمه کلمه از لوح خاطر کندن و لوح خاطر را از خاطرات گذشته زدودن برای من کمی دشوار است .

ولی باز هم خوشحالم که به عمر چهار سال رنج و عذاب و قرقر و غوغا خاتمه داده‌ام و زنی را که خیال می‌کرد دوست من است و دشمن عزیزترین و گرامی‌ترین گوهر حیات من . یعنی آزادی من . یعنی شعر من . یعنی هستی من بود ترك گفته‌ام .

داستان ما داستان عاشقی است که کمر به قتل معشوقه بسته . داستان دوستی شدید و شریری است که بصورت شدیدترین و شریرترین دشمنی‌ها عوض شده . . داستان ما داستان نهال بدبخت و نامبار کیست که آب شیرین خورده و نهال تلخ بیار آورده است .

شعر من . شعر آزاد و بی‌بند و بار من رشته‌ای بود که او را از دور ترین شهرهای شمالی ایران بدور ترین شهرهای جنوبی ایران کشانیده بود .

با اینکه زبان مادریش ترکی بود دلش بهوای ادبیات فارسی پر میزد.  
شعرهای مرا قدرت برق و صنعت چاپ از کوهها و دشتها گذرانیده  
بود و بگوش او رسانیده بود.

یکروز توی نامه‌هایی که از گوشه و کنار بمن میرسید پاکت زعفرانی  
رنگی چشم و دلم را ربود.

از عنوان پاکت دریافتم که این نامه را زنی بمن نوشته. یک زن که  
قلب و فکر و عواطف و احساساتش هم مثل این پاکت لطیف است.  
نامه‌های باز شده و نیمه باز مانده و هر چه روی میزم بود همه را  
از دم دستم بکنار زدم و پاکت او را گشودم.

نوشته بود:

«از آب و هوای این شهر. از محیط تربیت من. از خون من و خوی»  
«من خیال می‌کنی که به حرفهای یک دختر ضمنت و درشت و بیابانی گوش»  
«میدهی. ولی نمیدانی که دست آفرینش در آب و گل من چه اطف و صفائی»  
«به کار برده و قلب حساس و مهربان را با چه حرارت و محنتی ساخته»  
«است...»

«تو نمیدانی که سخنهای سوزان تو با جان من چقدر آشناست آنچه»  
«تو از خیالها، از ایده‌آلها، از عشق‌ها حرف میزنی همه را یک جا در»  
«وجود خودم می‌بینم حیرتم اینست که مرا در کجا دیده‌ای؟ این محال است»  
«که شاعری بتواند شمائل یک دختر نادیده و ناشناس را با این مهارت»  
«بروی یک صفحه کاغذ ترسیم کند. این محال است که یک دنیا لطف و رقت»  
«و قول و غزل را به زنجیر وزن و قافیه و مقررات شعری و حد و رسم»  
«والفاظجا بدهند و توی مجله چاپش کنند.»

«شاید خیالتو از فرسنگ‌ها راه پر کشیده و به خانهای ما راه یافته»  
«و بر بستر من غلطیده... شاید خود تو به این شهر دور افتاده آمده‌ای»  
«و در جستجوی من کمین گرفته‌ای و مرا دیده‌ای منتها نمیخواهی از این»  
«سفر محرمانه پیش نامحرم‌ها یاد کنی.»

«از کجا که روح تو در دنیای ارواح باروح من آشنا نشده... از»  
«کجا که من بنحواب تو نیامده باشم.. باور می‌کنی که در خواب و بیداری»

«همیشه بتو شعرهای تو . بتو واین امواج قوی که از مغز و قلب تو مایه»  
«می گیرد و دنیای بزرگ را در چشم من به زنک‌های گوناگون جلوه دهد»  
«فکر می کنم .»

«باور می کنی که تا بیدارم شبخ دل آویز تو در برابرم سایه می-»  
«اندازد و وقتی بخواب میروم با رؤیای تو راز و نیاز دارم؟»

«من نمیدانم چه خواهد شد... آیا توهم نمیدانی من اگر نتوانم بر»  
«آینده غلبه کنم حق دارم زیرا دختری هستم که پایم از دویدن و دستم از»  
«رسیدن کوتاه است اما تو چطور تو هم نمی توانی بسراغ من بیایی؟ این»  
«رؤیای شیرین را که می ترسم بی تعبیر بماند برایم تعبیر کنی دوستم نمیداری؟»  
«از عروس شعرهای خودت خوشتر نمی آید . نگاه کن به بینم اگر میترسی»  
«که به پیش پای تو سنگهای طلا و نقره بگذارند . ترس . شعر تو آتشی»  
«است که کوههای لعل و یاقوت را هم آب خواهد کرد .»

«شعرهای شوق انگیز تو عالم را برای تو به زنجیر تسخیر خواهد»  
«کشید . ترس . ای عزیز من ترس .»

شاعر گفت که سال دیگر نهال عشق ما بارور شد و دخترم بدنیآ آمد .  
پدر و مادرم که عمری باین آرزو نشسته بودند دیگر مهلت ندادند  
چشم نوزاد ما بروی پدرش باز شود و لبهایش به پستان مادرش بچندبزنند .  
برش داشتند و با خودشان بردند و من باین امید که «او» همه کس  
و همه چیز من خواهد بود غمی نداشتم . من در کنار او هرگز خودم را  
تنها نمیدیدم .

من خیلی دوستش میداشتم اما دوستی من بی حساب هم نبود دوستی  
من حساب داشت و حسابش هم دوستی او بود .

او دیگر زن من بود و نمی توانست معشوق من باشد ، معشوق من عشق  
او .. فداکاری او گذشت او صفای او بود ولی یواش یواش دست قهرش از  
آستین درآمد و بجان معشوق‌های من افتاد یعنی این خصلت ها را یکی  
یکی در پای خودخواهی و خودپرستی اش قربانی کرد .

زن شاعر که گمان میکرد شعر و شاعری را می شناسد زنی بیگانه از  
کار درآمد .

دستش دراز شد که قلم شعر آفرین مرا درهم بشکند و شیرازه دیوانم  
را از هم بدرد .

باشد که مرا بکشد یعنی شعر مرا فکر مرا . آزادی از جان شیرین  
عزیزتر مرا بطناب اختناق بیندازد .

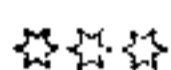
گفتم خانم زبان من زبان گوبائی است که زهر مرگ هم نمی تواند  
لاش کند این زبان را خنجر عدم هم نمی تواند از کام من در بیاورد .

بگذار حرف بزنم .. بگذار مرغ خیال من در بهشت جمال و جلال  
آزادانه بال و پر بکشد . این مرغ در هیچ قفسی بند نخواهد شد این مرغ  
باسارت هیچکس هر چه هم توانا و زورمند باشد نخواهد رفت .

بگذار آزاد باشم خانم زیرا هر چه آزادتر باشم بتو پابندتر  
خواهم بود .

ولی «او» نخواست و شاید هم نتوانست بحرف های من گوش بدهد.  
او دیگر يك زن عادی و خیلی هم عادی شده بود که بزندگی زنهای بازاری  
با چشم حسرت نگاه می کرد .

او يك شوهر از سنك و گچ ساخته میخواست و من چکنم که عنصر  
مرا خدا از شراره های آتش آفریده بود و يك چنین عنصر مطلوب او نبود.



شاعر آشفته با آشفته گی شاعرانه ی خود خنده ی تلخی زد و این شعر  
را از استاد فقید رشید یاسمی یاد کرد .

آری چو دوست مانع آزادی من است

در ظاهر است دوست بیاطن چو دشمن است

## نواب

مردی دانشمند و پارسا بود . در فقه . . در اصول فقه . در فلسفه و کلام در منطق ، در ادبیات به پایهی اجتهاد رسیده بود .

بر مردم امامت می کرد . باختلافات اجتماعی مردم می رسید . برای مردم قضاوت می کرد .

آن عهد ، عهد مشعشع صفویه بود . شهر اصفهان در آن روزگار وزنه‌ی حساس سیاست و نظام جهان بود .

او در چنین عهد عظیم پیشوای مسلم و معظم عالم اسلام بود و در اصفهان بسر میبرد .

وی علاوه بر امامت و قضاوت و وعظ و تدریس باز هم آرام نبود . رساله مینوشت ، کتاب مینوشت ، اخبار و احادیث ائمه‌ی اسلام را جمع و جور میکرد و نقشه‌اش این بود که مبانی روحانیت را بر اساسی شکست ناپذیر بریزد . وی عقیده داشت که تنها نماز خواندن و روزه گرفتن و به مکارم گرویدن و از محرّمات پرهیز کردن برای یک نفر مسلمان کافی نیست . مسلمان باید خودش را با اسلحه‌ی فضائل و اخلاق تجهیز کند و آنوقت بر ضد مفسد و منکرات بجهات پردازد .

عقیده‌ی او این بود که زبان و قلم در یک چنین میدان حربی کارگری هستند و روی همین عقیده یک لحظه از گفتن و نوشتن بازمی ماند . و بدین ترتیب حقایق اسلام را در توده‌های مردم ترویج میکرد .

مرور ایام ، گردش روزگار ، پیری استخوان فرسا و حتی عارضه‌ی بیماری هم این شخصیت رشید را از کشش و کوششی که بکار میبرد نمیتوانست باز بدارد .



تا آخرین نفس زبان و قلمش در اعلائی کلمه‌ی اسلام و تبلیغ معالم دین  
میچرخیدند .

بالاخره در نیمه شبی این چراغ روشن خاموش شد و روح مقدسی به  
آسمان‌ها بال و پر گشود .



گفت که خبر مرگ او نه تنها در اصفهان ، بلکه در سراسر ایران .  
در سراسر عراق عرب . حتی در هندوستان و افغانستان هم يك فاجعه‌ی  
عظما شمرده شده بود . دنیای اسلام در عزای این شخصیت عالیمقام روحانی  
عزا گرفت .

همه در ماتمش گریه می کردند . همه داغدار و دلتنگ بودند ولی من  
در زیر این صاعقه‌ی بنیان برانداز که بر سر مسلمانان فرود آمده بود  
حالتی جنون آمیز داشتم .

من در خانه‌ی این آقا خدمت می کردم برایش آب وضو تهیه می دیدم  
جا نمازش را به مسجد می بردم . از خانه تا مسجد جلوی پایش فانوس  
می کشیدم .

همه شب تا نیمه شب در اتاقش می نشستم و گوش به فرمانش گشوده  
داشتم .

تا او بخواب نمی رفت خوابم نمی برد و بهنگام سحر وقتی که پا میشد  
نافله‌ی شب را بخواند من هم بیدار میشدم تا اگر کاری داشت به صدایش  
جواب بدهم .

من خدمتکار او بودم ولی يك خدمتگذار مزدور نبودم ، خدمتم خدمت  
عاشقی در برابر معشوقش بود .

من مشتاقانه به حرفهایش گوش میدادم و صمیمانه در برابرش  
می ایستادم .

و بهمین جهت در آن شب که ستاره‌ی وجودش غروب کرد روز روشن  
در چشمم از شب تاریك ، تاریك تر شد و چیزی نمانده بود که سر به بیابانها  
بگذارم . نمی توانستم باور کنم که اود دیگر زنده نیست . اود دیگر به مسجد  
نخواهد رفت . اود دیگر بر منبر و عظ و تدریس نخواهد نشست . اود دیگر نیمه